

آخرین مسافر

قسمت حقیقت دوم - فصل اول

دیو داشت کم کم با خشمی توصیف ناپذیر به ما نزدیک می شد... نزدیک.. نزدیک و نزدیک تر پدر من و سیما را در آغوش خود گرفته بود به ما گفت: شاید شما آخرین مسافرها باشید و بعدش به ما گفت که زودتر در بروید. اما ما نمی توانستیم پدر را تنها بگذاریم در لحظات آخر که دیو خیلی به ما نزدیک شده بود من و سیما و سهراب از لای پای دیو رد شدیم و خودمان را به سرعت به بیرون غار رساندیم وقتی که ما داشتیم از نگرانی می مردیم غار باز به درون زمین فرو رفت.

رو کردم به سهراب و سیما و گفتم: معنی حرف های پدر چی بود؟ منظور پدر را نفهمیدم که می گفت «شاید شما آخرین مسافر ها باشید» آخرین مسافر ها؟ مسافرت به کجا؟ سهراب نگاهی به من و سیما انداخت و گفت: پدر من هم درست همین حرف ها را به من می گفت.

باز صدای پا آمد و زمین لرزید رویمان را برگرداندیم و دیدیم که دو دیو دیگر در حالی که می گفتند: بالاخره بچه های فریدون و ایرج را پیدا کردیم به ما نزدیک می شدند.

تمام لحظه های زندگی من مثل یک ثانیه از جلوی چشم گذشت، می دانستم که لحظه های آخر عمر من است. نگاهی به سیما کردم و به یاد تمام بهانه ها و جیغ هایش افتادم و خندیدم، خندیدم به امید اینکه در آخرین لحظات عمرم شاد هستم.

_ شایان بلند شو ، شایان ...

نمی دانم این صدا از کجا آمد فکر کردم که یک ندا بود و منظورش هم این بود که باید بلند شوم و جلوی شان ایستادگی کنم که چهره ی مادرم جلوی چشمم آمد

خندیدم، همه ی اینها خواب بود. مادرم یک نگاهی به من کرد و با چهره اش تاسف خورد. فکر کنم فکر کرد بچه اش روانی شده. خلاصه بلند شدم و دست و صورتم را شستم و به سراغ مادر که داشت ساک را برای رفتن به خانه آماده می کرد رفتم و گفتم: مادر، پدر کجا رفته؟

_ رفته است که جیب را پر از بنزین کند که ماشین در راه بنزین داشته باشد

_ ای وای ...

_ چرا ای وای؟

_ هیچی همینطوری

خیلی نگران به اتاق پذیرایی رفتم ،خیلی نگران بودم ...همش فکر می کردم خوابم حقیقت داره.

خیلی گذشت اما پدر نیامده بود ،منم که دیگر فهمیدم خوابم درست بوده نگران تر شدم تا اینکه صدای در آمد.دیگر مطمئن شده بودم که حدسم درست بود ،مادر رفت در را باز کرد من هم که می دانستم قرار است چه اتفاقی بیافتد چشمهایم را بادستهایم گرفتم. همینطور که چشم هایم را گرفته بودم صدایی آمد که :زودتر راه بیافتید.

اینبار دیگه خواب نبود و حقیقت داشت ،واقعی بود...واقعیه واقعی که دستی آمد و دستانم را از روی چشم هایم برداشت و با لطوفت گفت:تو نمیایی؟

اول از همه یک نفس راحت کشیدم ،خیلی خوشحال شدم انگار همه ی دنیارو به من داده بودند آن مرد پدرم بود.با خوشحالی رفتم و داخل ماشین نشستم .پدرم سوار شد و ماشین را روشن کرد .وقتی کمی از خانه دور شدیم داشتیم از شیشه عقب خانه ی دوست پدر را نگاه می کردم که دیدم آنها هم سوار ماشین شدند و راه افتیدند درست پشت سر ما.

آخه چرا ؟نمی دانم!وسط های راه چشمهایم گرم شد و خوابیدم ،انگار نه انگار یه نیم ساعت پیش خوابیده بودم.

با صدای بلبل و گنجشک و قناری از خواب بلند شدم، این بار چقدر زود رسیدیم؟
نه... انگار اینجا خانه ی ما نیست ،خانه ی ما بلبل و قناری ندارد، اصلا این جا که جنگل
است؟

یعنی هنوز از مازندران نرفتیم؟ یه نگاهی به بیرون از ماشین انداختم سیما رو دیدم که روی
کنده ای نشسته بود و برای اولین بار ساکت بود. اون طرف هم سهراب داشت از درخت ها
بالا می رفت که نگاهش به من افتاد. فهمید که بیدارم از درخت پایین آمد و به سمت ماشین ما
آمد دستم رو گرفت و بلند کرد و به من گفت: بیا بریم .

گفتم: کجا؟

_ از بالای درخت یه دیواری رو دیدیم که در ندازه اونطرفش یه چیز عجیب بود. بیا برویم
_ شاید صاحبش راضی نباشد.

_ مهم نیست فقط بیا برویم.

به زور قبول کردم و راه افتادم. ای کاش اصلا از خواب بیدار نمی شدم و به آن خانه نمی
رفتم، اصلا ای کاش... بی خیال انگار قسمت من این بوده .

خلاصه راه افتادیم و رفتیم و رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به یه دیواری که در نداشت و
معلوم نبود سر و تهش کجاست. خیلی ترسیده بودم به سهراب گفتم: من می ترسم نمی خواهم
برم داخل. اما تنها جوابی که شنیدم این بود: کمتر ترسناک ببین و بعد زد زیر خنده .

اما من هنوز می ترسیدم ، هرکاری می کردم که جلوی سهراب رو بگیرم که وارد دیوار نشود
ولی کو گوش شنوا؟

بالاخره وارد شدیم جای عجیبی نبود فقط یک اتاق بود که سروتهش معلوم نبود کجاس ،هیچی
هم داخل اتاق نبود. نه... حالا که روبرویم را نگاه کردم یک در دیگر بود، وارد آنجا شدیم یک
تونل بود. همین، فقط یک تونل داخل زمین کنده شده بود. یه سهراب گفتم که: تو...

حرفم تمام نشده بود که در بسته شد ،رفتم سراغ در که بازش کنم ولی باز نمی شد هرچی
زور زدم باز نشد. گوشه اتاق نشستم و به گریه افتادم که گنجه ای که در آن گوشه ی اتاق بود
تکان خورد، سهراب با ترس و لرز رفت در گنجه را باز کند ولی قبل از اینکه سهراب در
گنجه را باز کند در گنجه باز شد و سیما از داخلش آمد بیرون...

سیما؟ او اینجا چه کار می کرد؟